

شاهی که علی و لیش سخاوتند
 اعدا از زور بازوی او فاسل
 آن شاه که بار سول یکتا گردید
 در گلشن دین ز بسکه جوشید بهار
 حیدر که فشر و پادشاه شد و دین
 آن وقت جهانیان ندادند او ند
 از روز ازل فدای نام عظیم
 در حشر جواب خویش گویند همه
 و در شینه بنو اب حشر دیدم بر پا
 رفتم که اجابت طلبم گفت که
 در راه خداست شیر نیروان بلغم
 گرفت فرو میان جسم افلاطون
 ای آنکه جناب تو کرم باشد
 از وجه قدر نام ترا کرد بلند
 گویند نبی ذ و جتین ازلی است
 روی که بخلق داشت آنست نبی

عزیز

ع

ارباب دلش حمدی با دی نهند
 کشتی بجز ایه ضلالت راند
 بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
 نخل قداحمدی دو بالا گردید
 در خاتم نبی نظیر جا کرد نگین
 بجان اندر زهی مکان و چه کین
 در راه عقیده نقش گام عظیم
 این است جو اجم که غلام عظیم
 در بان نام ستاره در دست عصا
 گفتسم که غلام عظیم گفت بیا
 از حکمت آن جناب آید مردم
 من رفتم دور خدیو غم غوطه زخم
 جاه تو امید گاه عالم باشد
 نقش قدست نگین خاتم باشد
 روی بختی دارد و روی بجلی است
 روی که بحق داشت همان عظیم است

ز انزوح در روح چار یار گوید

تا پیر و چار یار اختیار نه	از چار اصول دین خبر دار نه
در طبع تو این چهار عنصر با هم	تا هست با اعتدال بیار نه

در مدح و سپاره صفی اندر ما

فصل در سپهر است از سگ تا بسا	بر عاقشه و خدیجه و مریم پاک
------------------------------	-----------------------------

<p>با بضعت مصطفیٰ برابر نشوند</p>	<p>در این همه در طریقت عقل چه باک</p>
<p>در مدح امام حسن رضی الله عنه</p>	
<p>شهرزاده حسن که سیدش گشت لقب گذاشت خلافت از پی صلح بطون در وجود و کرم امام حسن است و حفظ او ما و مسلمین کشور جسم سلطان حسن که داریش هوش آبی و نیای دنی نبود مرکب او را افسوس امام حسن آن کان وفا در یاب یقین که دشمن بنیش سجایه مصطفیٰ حسن شاه بود این ابن که مشایخ نبی بود و بی</p>	<p>از جایت رفیق اول بعد از و طرب تشت بنماطرش ایان گر تعب تعودی بلای نخل امام حسن است از شعله جبر غم جام حسن است پیر و در باغ خلد آن خوش نبی است آن شاه سوار راکب دوش نبی است مسموم شد از برادر خویش جدا در شب بشود حواله رقر خدا از کنگه کمال او که آگاه بود حقا که کجا برابرش ماه بود</p>
<p>در مدح امام حسین رضی الله عنه</p>	
<p>سجایه مصطفیٰ حسین بن علی از تشنه ظلم پیشه و خنجر بغض خوش راکب و مرکوب خوش گمان شاه شهید حسین امام دوسر بر عکس وصیت نبی امتیان بیتند بنوک نیزه چندین مصحف</p>	<p>نوباوه گلزار نبی و دوسل دردا که بریدند گروه دغلی محمول برود دوش نبی محتسب افکنده بخون و رنج چرخ دوا کردند چپا با بل بیت و قرآن کردند سر حسین بر نوک شان</p>
<p>در مدح سبطین رضی الله عنهما</p>	
<p>در یاب بهار گل و ریحان نبی</p>	<p>سبطین کرمین دل و جان نبی</p>

آرا

پسندید

کجا بن لعل وز مر و اندازگان نبی	سرایه کونین ازینها برگیر
	عمر سطور در اتباع سنت گوید
<p>یعنی که طریق اهل سنت بهتر درستیان با همه قلت بهتر در کوی حدیث او سراخی داریم مانیز درست خود چراخی داریم پس نشه عشق را دو بالا کردم بیرون و درون چه بستیم با کردیم صباخی رای نیابد گذر درین گلشن به در این چمن و خارزار رای دکن منور و تفتنی حقیقت و گریست مجموعه آرزوست جنت و گریست تا کی سخن ادا رسطو و جالبینوس مصلح نبود جو ارش بطلموس ناطق کجمل بشو و کتاب از من تو پرسند سنت و کتاب از من تو جز باو خرد نباشدت اندرشت من عاشق سنتم ترا خواهم گشت بیرایه جمله ظاهر و باطن ماست نقد نغم سکه پیغمبر ماست شرط قیاست همه ظاهر شده است</p>	<p>در جمله ملل افضل ملت بهتر زان جمله عصا به حدیث نبوی در سینه ز مهر رای داخی داریم هر قوم برای خود دلیلی دارد اول ره کوی طیبه پیدا کردم یک عمر بهوی سنتش همچو نفس نهاده اهل حدیث ست اتباع سنن کجاست صاحب تقلید گویا و بین ای درگش قیاس نعمت و گریست غله ای که گوهر حسد و آرا میند ای رای تو بخیر ز اسرار نفوس آنرا که خرد ماده فاسد کرده فرد است که گیرند حساب از من تو تقلید کسان سوده نبخشد انجا ای دشمن هدی احمدی پشت به پشت ایمن منشین تیغ رسول اللهم قرآن و حدیث مایه خاطر ماست من خطبه سنتش بلب داشته ام تحصیل حدیث بار خاطر شده است</p>

<p>وقت است و در صبح قیامت از آرزای جوشد شگفتگی حاصل تو این حال نصیب هیچ مقومها آن باوه که در خمکه تحقیق است قرآن و حدیث محبت خالص است جامعه که تا شرفقه در جوش اند خلاف زمره سنت که از ازل نوا گشت آن بت تقلید قرین تو منم سنت گفتا که این چه اسلام بود از علم حدیث دل دگر نتوان کرد برای کسان عمر بسرست گردد</p>	<p>شمع گون حدیث آخر شده است شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو سر رشته را می شد نفس در دل تو سرستی نواب ازان ابریق است تصدیق نخستین ز دل صدیق است برگ ای خود پروران سیر پوش اند بهر خیر بشر خوشیستن فراموش اند نمکین نشوی که بمنشین تو منم و لثا و نشین نقش نگین تو منم سو دای سنن ز جان بدر نتوان کرد ضایع تر ازین عمر بسر نتوان کرد</p>
<p>در رد شرک و بدعت از این شرح</p>	
<p>این گور پرستان پل باطل باشند خود زنده و با مرده نیا از آورده آن قوم که بت پرستی آمین دارند این گور پرستان نشناست این کار هر چند که این جامعه گور پرست این فرق ندکم توان تصور کردن ای گور پرست متلف مال حال بر گور چپراغ دل غ لعنت باشد این گور پرستان که گزافی دارند</p>	<p>از لجه علم سوی ساحل باشند از زنده لایزال غافل باشند بتها شفقای خوشیستن پیدا رند هر کار ببردگان خود بسیارند فرماست جزای ما همه دست بست ما زنده پرستیم شما مرده پرست حق نیست محب مسرف مال و انبال بر چهره مسرفی نکو بهیده خصال بر مقبره پدر طوا سنی دارند</p>

برگور خود را بشوند گردان نهند
 ای دعوی دار فقر باب الهی
 از مرده که محتاج ترست از تو بکار
 احسانم اگر نه عقل و هوشی دارند
 در گور ز فریادرسی نیست نشان
 این گور پرستان چه دلیلی دارند
 بیوده بگرد مردگان می گردند
 با غیر خدا بود دل گور پرست
 بازنده دائمی سر و کاری نیست
 ما منکر اولیای اخیار نمیم
 لکن کاری که ناید از غیر خدا
 ای گور پرستان افاضت نشان
 این کار که از وحی شیاطین باشد
 ای آنکه فرس بربت شکستن برانی
 هر گور بلندی که شود منظورت
 ای گور پرست بر چه مغرور شدی
 بر تافتی از عبادت می ازل
 اینانی زمان بمرگان چسبیدند
 بی اذن خدا شفاعتی نیست در دست
 آنرا که تو کرده شفاعت گزینش
 و اسد که عاجزست جای که نهی

تا با که درین کار خلاقی دارند
 از گور پرستی شده در گمراهی
 امداد و اعانت از چه روی خواهی
 چون انسان شکل و چشم و گوشتی دارند
 این گور پرستان بچه جوشی دارند
 در غیر پرستی چه کفیلے دارند
 جز حی ازل چرا خلیلے دارند
 جز مقبره نیست مسجدش جایشست
 دل مرده بمر و گان سزاوار ترست
 بر تافتی روزشان چو اشترانیم
 از مقبره های شان طلبگانیم
 از گور بزرگ طالب کشف عیان
 در قرآن و حدیث ازان نیست نشان
 کاریت ازان اهم اگر میدانی
 با خاک برابرش کن اری توانی
 از ساحت قرب زندگان دور شدی
 این بود سزا که ما بدگوشیدی
 بیو و خود از شفاعت شان بی
 بیو و بگرد عاجزان گردیدند
 تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش
 در سجده رسول و ادخواهان منجوش

<p>بر خویش ز عون مردگان می بالیم از دعوی بی دلیل شان می نایم هرگز نتوان داد با جماع نقات بهر چه کنی شفیع خود در جاهات از مرده قضای حاجت انگاشته مطلوب دل خویش طلب داشته از زنده بسوی مرده رو آورده و آمد که شد حی از ان آورده از جسم نمی بشد طلبکار و بها چون دوز حیات او نمیدید منرا گاسته براد او نگر دید سما خوانند قضای حاجت از چو خط از مرده چه امید بخاطر دارم با خویش یکی حاضر و ناظر دارم</p>	<p>جمعی گویند صاحب احوالیم ما را سرو کار نیست با زنده کنه بر غیر مشیران گواهی به سخات آنرا که سخات اوست در شک پیک بر خویش چو مرده خاک انباشته بناگس که نه نافع است و بی ضار ای خسته مددگاری خواه از مرده راضی دل مرده از نیازت نشو فاروق بی باس بگرد استفتا یعنی که ز بعد رحلت سرو پاک بس شیخ که بود در حیات دنیا چون مردند انم از چه رو آفتابش دل با حی ازل که حاضر دارم با غائبی بصر مرا کاری نیست</p>
<p>در بیان حال و تقریب این مقال</p>	
<p>با خویش زبان چو شمع گرم سخن است هر سو که اشارت است با خویش سخن است</p>	<p>در خلوت ماکه رشک صد آنجن است عالم آئینه خانه است و ما را</p>
<p>در بیان آیه نور</p>	
<p>خورشید و گر نور سمار و ارض است الله اگر نور سمار و ارض است</p>	<p>کی شمس و قمر نور سمار و ارض است در عرصه خلق ظلمت غمیه کجاست</p>
<p>در بیان وجود و اعیان</p>	

سیرت روح

<p>با هر که شدی در د ملاقی فانی بسجی بودی باقی و باقی فانی</p>	<p>مضطرب فانی و زیر و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود بهمان</p>
<p>در بیان خلوت و جلوت</p>	
<p>چون گل باورق این چنین بریم خود ای در و هزاران سخن بر هم خود ایدر و بجز نزاع ما و تو نه بود بر خاست دل و بر کنج وحدت بود</p>	<p>سهر ترشده تو و ماون بر هم خود تا جسم نمودیم چو شرکان خود و دیدیم که در جمیع خلوق بی بود از محفل کثرت تشنت بنیاد</p>
<p>در بیان تجدد امثال</p>	
<p>کم کرده ره شناختن می آیم پیوسته برون ز خوشین می آیم آئینه حسن بی نشانی دایه چون سیل تو هم طبع روانی دار</p>	<p>هر لحظه درین نشانه که من می آیم چون شعله کجا رسیدم منظورست ایدر و اگر صفای جانی دایه و انحر بحدیط خویش و اصل گروی</p>
<p>در بیان جامعیت انسان</p>	
<p>دارد بخود آنچه هر دو عالم دارد آن گوهر نایاب که آدم دارد در کسوت فقر با غنا تیمیم خاکیم اگر چه کییا تیمیم</p>	<p>تخص انسان که شان اعظم دارد لیکن بتوان یافت بحر کونین در حجر بسیار کبریا تیمیم مادر و پشان بسان کسیرا ایدر</p>
<p>در بیان عالم مثال</p>	
<p>باغ و چین و بهار گنبا دیدی پنهان تو بود آنکه پید او دیدی چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی</p>	<p>ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی نیزنگی عالم مثال گل کرد خواهی که همه راز الهی فهمی</p>

اسرار الہی تو کما ہے فہمے	ای تجیسا از خوش چہا مکان
	در گفتگوی موحسانہ
از شیشہ دل بزیر سنگ آمدیم چون غنچہ زو فغ خوش تنگ آمدیم	ہر چند ہمہ باب و رنگ آمدیم تسکے بگر فغلی خاطر سازیم
	در بیان ہویت و ماہیت
در مرتبہ جمیع ہمان یک معنیست جزئی منت تخیل و تقفل کلیست اکثرت آئینہ دار پیدائی اوست سلب و ایجاب وصف عنائی اوست	اطلاق و تقید ارجہ متاویجیست فہیدہ بزید و عمہ و بنگر کاخیا وحدت نظارہ باز کیا فی اوست تنزیہ مجرد و تقید تشبیہ
	در تکمیل نفس بعلم و عمل
خرمن خرمن ز عقل انباشتہ اند زین تخم کہ در مد رکات کاشتہ اند یک پند و رکبہ و تیجانہ زویم در سیکدہ آدیم و مپسانہ زویم	آنانکہ تحصیل نظر داشتہ اند بشدار کہ برگ و باگل خواہد کرد یک مرتدم براہ افسانہ زویم المنہ بعد کہ آخہ ای درو
	در بیان حقیقت وجود و مراتب آن
لا یتب فاعل و لا مفعول لا اعلة ہبنا و لا معلول انی لسجدت حیث انت المسجود یا من انت الوجود انت الوجود	لا یوجب جاعل و لا محمول اورکت وجودہ بلا شرط اشتہ یارب اذا عرفت انت العبود ایاک وحدت فی جمیع الایمان
	در بیان سلوک و طریقہ
پای طلبش بہت بہان بر سر راہ	ہر چند نشد دل ز تحقیق آگاہ

<p>ما یم و همین نام تو امد آمد مستقیم از کشتن صعب کرد این شیشه گزشتا می پدید کرد</p>		<p>یارب تو خود نشان دهی یا ندی کیفیت چشم تو بخاطر جبار کرد بر دل چون نظرت داد از خود فرستم</p>	
<p>در بیان جمعیت و شقت</p>			
<p>چون شه چه عجب که حکم را ندول ما جمعیت اگر هم رساند دل ما حیف است که چیده بوسی در دل ما جز بیچ گذاشت در گره مشکل ما</p>		<p>از حرص گراستین نشان دل ما ایدر و هزار سلطنت مفت بود هر دوش هوایسته نفس محمل ما حل همچو جاب گر چه کردیم دس</p>	
<p>در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق</p>			
<p>خود بخیرم خیر چه گویم با تو ظاهر تر ازین دگر چه گویم با تو بر غم من هوشش برق طوم افکند نزدیک شد آنقدر که دوم افکند</p>		<p>ای در و چه گویم ارجه گویم با تو او باطن محض گشته از فراط حضور آن جلوه که از طاق شعورم افکند تا پرده را از اقربیت نه دور</p>	
<p>در بیان کل شیء باک الا وجه</p>			
<p>روزی دوسه زین پیش درین کین مشت خبار در زانی دل بود بال و پر جلوه لشو دم رفتیم روحی که گذاشتم نمودم رفتیم</p>		<p>درد آنکه از و گری صد محفل بود رو بر سر تربتش بجان آگاه گر بوده ام و اگر نمودم رفتیم در آئینه و هم جوتمش آلهی</p>	
<p>در بیان استغفار</p>			
<p>از دست مده تو اعتبار خود را بر کس ننگنده ایم بار خود را</p>		<p>هر چند کند زمانه کار خود را از پای فتاده چون سایه خود را</p>	

<p>در گلشن مسکنت شویید آنگن در خاک نشین و آب و چیدان</p>	<p>با اهل و عول تنیدی خریدان تا کی ز هوا زنی حضرت آتش</p>
<p>در بیان قضا و قدر</p>	
<p>و آمد به وجود نفع و ضرر لولا تاثیر لایکان اثر</p>	<p>اند قضی کل قضا و وقت در لا حول و لا قوة الا بالله</p>
<p>در بیان وحدانیت فی المطلق و جدیه و ان کان سوا فی الکلون لما رایت الا ایاه</p>	<p>محمد المنزه یسی باله مرآت جماله جمیع الالکوان</p>
<p>در بیان معادله غیب و شهادت</p>	
<p>در محو هنر تمام صرف غیبیم مشتاق لقای پرده پوش غیبیم آخر همه را بخویش افتخار کردیم چیزیکه بعد چشم تماشا کردیم</p>	<p>گرفت شبایم خراب شبایم ستار عیوب نیست جز پرده غیب هر چند هزار جلوه پیدا کردیم چون کافد آتش زده در پایشیم</p>
<p>در بیان غفلت و تنبہ</p>	
<p>مانند سحر نفس شمر دن نزدیک گل خند و بنگام فرودن نزدیک دل را ایدر وصف خواهی کردن و انم آخر معاف خواهی کردن</p>	<p>شب زنده ندستی و مردن نزدیک دل غافل و مرگ پر فریب است ای در بجرم گرا احترام خواسته کردن یارب تو کریم و من گنگار تو ام</p>
<p>در بیان توحید وجودی و شهودی</p>	
<p>در خویش ولی هر نفس می گردد همستی نه شرک یک هیچکس می گردد باشادی و غم عبث چرا هستی</p>	<p>اندیشه اگر چه پیش و پس می گردد فی هیچکسی شرک یک هستی باشد ای درد اگر محمد م رازت می</p>

<p>جای که وجود است تمام بخامدی</p>	<p>ای هیچ ترا باین خیالات چه کا</p>
<p>در بیان رویت و شوق مرگ</p>	
<p>رازش همه آشکار خواهد گردید تا چار بساد و چار خواهد گردید هر چند که شد ز سیت گران بایر چندی بر او دیگران بایر سیت</p>	<p>آن جلوه بدیده یا خواهد گردید تا آئینه ایم و خود پرست است نگا تا چار آید و در جهان بایر سیت مردن بر او خود سیت گرنیست</p>
<p>در بیان عجز از درک کنه</p>	
<p>و اگر درون چشم غیر حیرت نند بیشود که تو بر که گشتاد و چه کشد طفیلم هنوز گو مسطول خوانیم ما سید دانیم آنچه مای دانیم</p>	<p>هر چند که صد جلوه نمود است وجود معلوم ز گشت آفتابانی که مرآت جابل طبعیم گر چه با عرفانیم حرفی از ما و گر نباید پرسید</p>
<p>در بیان عالم و اهل عالم</p>	
<p>بی بود چه را بر طرف بینگری هر چند ستاده ولی می گذری گو گو هر معنی که ایجاد ز رفت ایدر و که نام گل که اینجا شکفت</p>	<p>ای دروازه بزم اگر با جنبی بر خویش چو شمع چشم کشا کاینجا کو در مرغ حقیقی که هستیش نگفت گلزار جهان طرفه سرای کمن سیت</p>
<p>در تقابل شماره و ظهور اشیا</p>	
<p>هر لحظه به نیرنگی رنگی بیوست دل آمد و پیشین رویم آینه شکست سنگ و سله کعبه هر بینا تیم مانند نگین جلوه که اسما تیم</p>	<p>تمیز که غیر نقش تشویش نیست گفتم وحدت جهان کثرت گنج هر چند که اسفلیم لیک اعلا تیم چند نام و گرز ما نباید طلبید</p>

در بیان علم العظم	
<p>باعث شده بر عروج مالمستی ما آگاه از آگاهی خود ساخته ست امروز که واگردن رخ یار نقاب از عجز و وصال او چگویم که مرا</p>	<p>بیشیاری ما فزوده از مستی ما عارض شده غفلتی که برستی ما در پرده بی پرواگی آمد بجواب در یادشست و مشت خالی چو جواب</p>
در نصیحت بآیات	
<p>چون آئینه باید که مصفا باشی ایرواگر قرب خدا می خواهی چون دود نه چید از چسودا بدماغ رفتند بجواب اهل بزم و مارا</p>	<p>تا منظر نور حق تعالی باشی دور از خود و نزدیک بد لبلا باشی کرده ست جگر غم اجاب همه دلغ بازست هنوز چشم مانند چراغ</p>
در معالجه مصطفویه	
<p>گریم سفرم ز منزلی می گویم این قافله مستقی بید روی و من آن ذات غیور یار با خویشین گنجایش غیر در حرمیش نبود</p>	<p>افسانه شوق محله می گویم بانگ برسم در ودلی می گویم همان آئینه رود و جابا خویشین اورا همه کار و بار با خویشین ست</p>
در ترک اسباب	
<p>تا که بنم منفع و مسسل خوردن ای درو اصل چو هیچ کس ننگدا فی آنکه دو آبج نزار ویشری مشروط بشرط این و آن نیست که</p>	<p>خود را از ترود این همراه رون بر زبیتن اینقدر نباید مرون موقوف نه زندگی به برگ و بری بعض مرض و شفا بدست دگری</p>
در بیان تحقیق روت و بجلی	

<p>فریاد که حسن بی حجاب او را صد جلوه نمود یارو ما یحیی بن فقیه نصیب دیده نتواند شد الجمار ز اوراک شهوش محروم</p>	<p>در پرده نهفت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا توحی نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد</p>
<p>در قفا و زوال</p>	
<p>در قسمت بن هست چو معدومی پس آبم نه نشاند چون گهر گردی را ایرودلی که راز حق را فهمید عارف دانست آنچه عارف دانست</p>	<p>آما روجود چون توان کرد هوس چون لعل ز آتش نمی سوزد حس هر کجاست همان حجت مولی فهمید ملا فهمید آنچه ملا فهمید</p>
<p>در تلون احوال</p>	
<p>گل به غلش غرور باشد ما را ما هیچ نتیم درد و هم هستی ما یارب چه زیان کارم و گویم که بخشش دارم چو محمدی شفیع محشر</p>	<p>که ناخن عجز می خراشد ما را هر لحظه بصورتی تراشد ما را باری ز گنه دارم و گویم که بخشش صدقه ز گنه دارم و گویم که بخشش</p>
<p>در بیان رجا و پر بنیر از محشر</p>	
<p>هر چند که من دلی فضولی دارم با این همه ای رحمت بی علت حق این شعبه با که رو نمایند همه ترک همه اختیار باید کردن</p>	<p>فهمید کج و طبع جو سله دارم از درگت امید قبولی دارم زشتند ولی نکو نمایند همه زان پیش که ترک تو نمایند همه</p>
<p>در حقیقت انسان</p>	
<p>انسان که جناب او جناب عالی است</p>	<p>ای در عجب در که فارغ بایستی</p>

صلی الله علیه و آله
و آله و سلم

<p>چون آئینہ جای ہر کہ آخالی است گوشہ ہمہ بر صدای ناقوس خود است چون شمع مراسم قدم بوس خود است</p>	<p>در بزم خیال او کہ رشک غلغلت چشم گرویدین فانوس خود است در بزم ظهور فی سبب نامدہ ام</p>
<p>در بیان حقیقت اسکانیہ</p>	
<p>کہ با غم بیفا نذر آلودہ شدیم از گردش رنگ خویش فرسودہ شدیم گاہے ز رہ بیدگی در بدریم ہستی بل بستہ ست و مای گزیم</p>	<p>گاہے تلف شادی بیوہ شدیم گلگشت گلستان تخیل کردیم کہ در طلب کمال عسل و ہنریم دایم ہجوم بر لب بحر خیال</p>
<p>در بیان وجودین العین</p>	
<p>ہنگامہ وہم تست کو غیر چہ عین گرواقفی از وجودین العین ہر شام جگر خون چو شفق با کرد سزاتدم از شرم عرق با کرد</p>	<p>ہستی کہ وبال گردن آم چون دین ای پیش و پس تو بیچ ہستی بکشا ہر صبح چو صبح سینہ شوق با کرد بر ہستی بی ثبات مثل شب بزم</p>
<p>در بیان انانیت و انانیت</p>	
<p>در گوش دلم کہ اسے طلسم ہو جو ہم تا من ہستم تو ہم نگر وی مسدوم فی بحث کیس نہ گفتگو سے دایم ما آئینہ ایم و نکاس و ہی دایم</p>	<p>فرمودین حضرت محی قیوم ہشدار کہ در عالم کثرت ہرگز ما صاف دلان نہ ہائی ہو سے دایم جز جہلوہ اوز ما نباید طلبید</p>
<p>در بیان بعض نکات</p>	
<p>در بر بجیسا ل می کشیدم اورا خود را او دید و من ندیدم اورا</p>	<p>ایک عسر ز دوری شنیدم اورا الکون کہ جو آئینہ رسیدم پیش</p>

یا طالب دولت وصالِ اوتی چون آئینه منظر جمالِ اوتی	آئی آنکه همیشه در خیالِ اوتی از خود طلب آن همه کمالِ اوتی
در بیان ممت و ترک لذات	
مهرگانه غفلت است و آرزست اینجا عمر طول اهل درازست اینجا و در محنت از غرور مینا شکست من بنده آن کس که خود را شکست	بر خلق دید و همه باز است اینجا هر چند که تا روز ندگی کوتاه است نظاره نما رگر ز صبا شکست لهنها همه بنده هوای نفس اند
در بیان سکر و صحو	
نی سطرِب و فی نغمه نه چنگ و نیل نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل جام است اگر دیده با رست اینجا مشدا که نهم امتیاز است اینجا	سے جام و نه مینا و نه ساقی و نه دل بنگانه بستی است چه حسن و چه عشق نیاست اگر سر نیا دست اینجا این محفل در و جای بستی نیست
در تغییر و تبدل	
پیری هم می رسد نباشی فاعل چون دانه کند قطع ره اینجا منزل مانند فلک تدرار نبود گاهش یک خلق چو سایه میرود و پهره اش	طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل هر چند چو نارسه بر جای خودی عمری که شمرده ایم سال و هاش سرگرم سدرخ کیست یارب دوران
در بیان غفلت و حیرت	
که آگیت فکنده اند تر ب و تاب بیدار تمام باش یا خوب بخواب یعنی چو جباب دردی آب شدیم	که در و ترا غفلت دل کرده خراب ای خیر این همه غنودن تا که از شرم ظهور خویش نایاب شدیم

یک چشم کشوده باز و خواب شدیم	مانند شرر همین قدر فرصت بود
در بیان سبب تباقی دنیا	
<p>هنگامه گر جهان پناهی بود فرود تو بیا و کس نخواهی بود بیباک چنین نه زیر افلاک نشین از تحت فرود آید بر خاک نشین</p>	<p>تالی مغرور بادشاهی بود امر و زهر چسبے توانی سے ناز شاه با جو گدا بادل غمناک نشین زان پیش که با خاک برابر گردی</p>
در بیان حکمت تعلق نفس با بدن	
<p>الذمه نه نفثه اسرار شدیم وقتی که بقصد رنگ نمودار شدیم در عالم تنزیه که ورت افتاد اکنون بگرفتاری صورت افتاد</p>	<p>موجود چو در عالم اظهار شدیم ایرود زیر رنگی خود نمیندیم نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد آن دل که چو آئینه صفا آئین بود</p>
در بیان عدم زوال امتیاز از نفس	
<p>شادی و طرب هست بعینم افزون کم نیست مصیبت اینکه باید بود در مرده همان بهشت و دوزخ و ظنم کز دوش چگونه بار هستی و سنگم</p>	<p>از محفل هستی است برون آسودن هر چند همه بعیش و عشرت گذرد گر زنده ام آلوده با فکر تنم یارب تو بگو بذات پاکت رسوند</p>
در بیان نسبت	
<p>افسوس که لکن حکام زمین زهر شدیم شتر منده ز روی نسبت و هر شدیم وارسته ز هر فکر و خیالیم همه ما در پیشیم مست حالیم همه</p>	<p>کردیم گناه مور و قهر شدیم هر چند زمانه کرد عصیان همه ما ببنده آن حسن و جمالیم همه مستقبل و ماضی علامت و آمد</p>

در بیان هجوم و گواکب	
عالی وہ فی بر تو نظر و ختہ است از فینہ تا تو آب و رنگ بر روزین اتنی در وہرا پنچہ در وجود ست اینجا گردون پستی کہ ختم شد از بہر کوع	بہ حسن تو ناز بہر کس آ سوختہ است وز لور تو بزم انجسم افروختہ است تبیست حکم او نمود ست اینجا خوشید سری کہ در وجود ست اینجا
در بیان سلوک	
علی کہ ہمہ صرف جزو کل کردیم انکون ناچار بھر صید و حشی رحی باعث پیدائی بہر نفس الامر شد حکم تو چون غمہ نقوش عالم	بجز جہل نبود چون تامل کردیم ما دیدہ و دانستہ تغافل کردیم پرسی ز من گم شدہ گرفتار الامر بجز امر تو نیست ہیچ در نفس الامر
در بیان صبر و استقامت	
در داکہ بمیدان بلا مانفتہ است در عشق تو چون بسمل و پروانہ کہ او اتنی بجزو غفلت بچہ فرزانه شوی امروز ز افسانہ ترا خواب آمد	از خویش بریدہ با تو پروانہ است جان دادہ و دل سوختہ سر باختہ است چشم پر آب ہجو پیسانہ شوی فردا ست کہ میخوابی و افسانہ شوی
در فنا و بقا	
تلقی در جستجوی مال و جا ہے ہر کس بخینال آرزو سے دارد تا پیر وہ کشای عالم کیف و کیم از ہستی ما فنا پذیر و صورت	جمعی بتلاش و لبر و لخواہنے مایم و تمناسے دل آگاہے پیدا کن جلوہ حدوت و قدیم مانند سراب نقش بندہ میم
در بیان حفظ حال نزد جمع رجال	

<p>هر لحظه بطبعم موسی می گردد یارب تو مرا بخونیش گزیده کنی در گشتن و هر بیکه غفلت کاری از روی حسد انیامت شرم آید</p>	<p>در زمین دل خا و خشی می گردد ترسم که بمن خلق بسے می گردد تنه گندی بهر طرف می کاری باشد که در روی خلق شرمی داری</p>
<p>در بیان حقیقت عبودیت</p>	
<p>ای فطرت امکافی سمجت تاثیر گزیده حق شوی و گزیده نفس در بیم چو گشت زار آب و گل خود چینی بدر و مکن تماشای بهار</p>	<p>شربت باد از طبع زلت تقریر در هر صورت ز بندگی نیست گزیر جز او نگر فقیم ز خود حاصل خود ای دانه تو فی عفت ده شکل خود</p>
<p>در علل و معلولات</p>	
<p>ظاهر تو کرد عقل معقولیت افراد وجود موجب وجود اند بر خیزد اگر ز دل تیر و باطل یعنی که وجود حق بروی انظار</p>	<p>در پیرو نهفته از تو جهولیت مرآت تو علمیت و معلولیت محو از نظرت شود شهو و باطل برقع افکنده او نمود باطل</p>
<p>در بیان شکر و شکایت</p>	
<p>که ناکه دل مراد ای چنگ است از نمته شکر و شکوه ام نیست گزیده ربطی تو هر گدا و شاهه دارد یعنی که بسان و انهای تسبیح</p>	<p>کاهی دلم از نوای فی و تنگ است تا تا نفس هست همین آهنگ است گر حال خوشی و گرتبای دارد هر دل در خود نهفته راهی دارد</p>
<p>در بیان نبوت و ولایت</p>	
<p>این کون و مکان جمله آیات حق است</p>	<p>منظری انما از طورات حق است</p>

<p>نغمی که نمانی بخود اثبات حق است اکسل گردید از همه موجودات حق را خوانی اگر رسیع الدرجات</p>	<p>اثبات خدا آنچه کنی نغمی تست انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات حاصل ز تنزل نبو و غیر عروج</p>
<p>در بیان دعوی یکتا علی موجودات با وجود خرابی اعتبارات</p>	
<p>از آمد و رفت خلق فارغ بنشین اورا تو با و منسا و خود هیچ مبین ایجا نبود ز ما سوا ایشان چیزی هی بنیش الما بهمان دگری</p>	<p>در بزم بهمان که در بزم است است چون آئینه هر که پیشیت آید ای در خارج نیست غیر حق مبلوه گری هر شخص که پیش نظر آمد چون عکس</p>
<p>در بیان جبر و اختیار</p>	
<p>از وایمه حضرت انسان شمری خواهی دلریش خواه خندان شمری برسند فقر کبر یانی کردیم در کسوت پتگی خدای کردیم</p>	<p>از شادی و غم هر چه در امکان شمری در باغ ظهور چون گلت آورند بی لشکر و فوج با دشا به کردیم ایر و بدولت فقیر ی اینجا</p>
<p>در بیان آنکه هر موجود صا و اول وجود است</p>	
<p>هر آئینه جسم بهمان صیقل است هر چیز که هست صا و اول است روشن همه عالم شده از طلعت تو اگر سایه نذار و چه عجب قامت تو</p>	<p>افوار عقول شعله منقل است از بسکه وجود است بهوشه اوترب ای معنی حق بیشین از صورت تو هرگز نشود روز قیامت راضب</p>
<p>در بیان هدایت و ضلالت</p>	
<p>از دولت او در دبا این عریده ایم از راه نمانش بخود آمده ایم</p>	<p>گرفته پیشیم و اگر غمخنده ایم زین پیش نماند استقیم کار بانوش</p>

<p>چون غنچه گل سرگریبان خودیم آئینه صفت همیشه میران خودیم</p>	<p>عمریست که چون زلف پریشان خودیم تا جلوه یار جلوه گر شد در ما</p>
<p>در بیان تقابل وجود و عدم</p>	
<p>چون زیر و بم ساز باوازهیم هستی و عدم ز فرموده پر وانهیم آنگ من از صوت و صدایم دریا تفصیل مقام از نوایم دریا</p>	<p>هر بیست بلند آفت رازیم است این غنچه ظهور از تقابل دارد آید رود بر از نفسایم دریا ای ز فرموده پر وانهیم دریا</p>
<p>در بیان موهوبی</p>	
<p>و اصل تو نشناخته کس را موجود در صورت نیست بر موهوبی موجود سرشار ز جرعه مسدایم هستی کاین غنچه ترا و دانه مقام هستی</p>	<p>ای آنکه وجودت هر جا موجود شد ما و اوقات عطا ایجاد صورت مالک همه هستی است ز جام هستی از پرده این ساز چنان شد معلوم</p>
<p>در بیان وصل و فصل</p>	
<p>مخویم ولی همان پریشان نظیریم چون آئینه چشم از و باغچهیم که گرد لال سدر کبیر بنجته است کاین بجز موهوبی بر آئینه است</p>	<p>هر چند که صافیم که درت اتریم یعنی که بغفلت که در خسلق باید که زنگ طرب بنماظر آئینه است حیرت زده طلسم هستی شده ایم</p>
<p>در بیان تفصیل انسان بر همه کائنات</p>	
<p>از حضرت انسان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیده ما روشن شد آورده بود او همه صل اندر بندت</p>	<p>آن نور که در ارض و سما روشن شد پوشیده نماند هیچ از جلوه او ای کرده خراب فکر چون و چید</p>

<p>رنجی مبر از فکر میان بیوده کاین گنبد بی درز کسی نکشوده وز بهر چه در میان رخس جونی ازین جونی اگر سر غمش جونی</p>	<p>آئی مرد طرب باش و خوش و آسوده چندان سنا غور در افلاک و نجوم آئی در و چسدا به کنج باغش جونی من در ره او قناده چون نقش قدم</p>
<p>در فوائد تمنائی و فراغت و یکتائی</p>	
<p>سے پار و ندیم و نئے قرنی باید چشم و دل و اشک و استیغنی باید چون لاله درام داغ داغت دار تمنائی ما عجب فراغت دارد</p>	<p>آید و ترا به نیشینی باید الکون که نشسته درین کلبه ترا یک لحظه اگر دهر بباغت دار بر صحبت رنگین کن دل نه نیم</p>
<p>در بیان پیرومی و انابت</p>	
<p>خزیمت نام بر تو ای وردست بر خیز تو از بیان که نقش تو نشست رنجی مبر از ذلت و خوار سے زینا تو از ره انگار سر بر پاوار</p>	<p>بار هستی که دوش طاقت شکست الکون چه ضرور ماندنت مثل نگین آئی مرد رسیدت اگر از خلق آزار گر بر سر تو نهند پا مردم و هر</p>
<p>در شناخت سخن کیفیت اهل این فن</p>	
<p>از وضع کلام می توان یافت نشا مانند معانی به کت ابیم نهان لکن انیم که جمله تا پسید ایم چون نغمه ساز خود برون می آیم</p>	<p>آید روز مردمان اهل عرفان ما را سطلک بجین میان تعنیف بر چسند همه پاوسد و اعضا تم آید روز مانی که سخن سے گویم</p>
<p>در بیان لباس و معاش و ترک تلاش</p>	
<p>با هر بد و نیک و هر خواسته جو شید</p>	<p>تالی به تلاش مال خواهی کوشید</p>

<p>النون از خویش چشم باید پوشید درین کین و بر وضع جهان خندان باش بچند درین خانه تو هم همان باش</p>	<p>پوشیدن جامه که ریشده است چون آمده بعالم مکان باش اینجا ای در خود صلائی عامست</p>
<p>در متناجی اعمال و شمرات اقوال و افعال</p>	
<p>پاداش عمل همیشه در نظرست چون تخم بدست شاخ آید ثمرست آید همه سراسر انسان در اطوار ما از جمال او دست چشم دیدار</p>	<p>آنرا که درین باغ دلش با خبرست خود فصل جزایه خود مشور و زخرا آن دم که کشاید در بخشش غفا از راه معیتی که دارد با ما</p>
<p>در ظهور اسماء و صفات و خفایات</p>	
<p>ایاه و حید نالینطور الاسماء المخلوق منور منور الاسماء لا امر وجود با ولا تکلیف لا اسم ولا رسم ولا تعریف</p>	<p>آمد تجلی بنظور الاسماء الشمس کما یضیة جرم القمر لا لغت لذاته ولا توصیف العجز عن الدرک لدرک شه</p>
<p>در تحریر بر مجاہدات و زعیب طاعات</p>	
<p>تا چند بی حیات فانی مردون پیش از مردون اگر توانی مردون یعنی نفس چند شردن باقیمت معلوم نجات تا که مردون باقیمت</p>	<p>آمی حاصل تو ز زندگی مردون ای غره و هم خود پرستی مردی خون جگر هنوز خوردن باقیمت از شکش بیست آفت بنیاد</p>
<p>در تشریح ذات پاک و تارسانی ادراک</p>	
<p>نی ساز غمتا نه بنیوانی وایم فریاد دست تارسانی وایم</p>	<p>نی شای ورونی گدانی وایم نی نشمارسا و نی نالرسا</p>

<p>آسیب زد دست گرم و سرش سرد جا نیکه رسیدگی بگردش نرسد</p>	<p>در روی که زمانه که بد روش نرسد در یاب که یاس می رساند دل آ</p>
<p>در دولت فقر و کبر یا چشوق و صفنا</p>	
<p>از قطع لقمه بوجومت و جاده کز دولت فقر هر گد اگر دو شاه در دل نه غم ز رو سپاسه دارم چون آئینه چشم یک نگاهی دارم</p>	<p>نی مال مرا بیدونی فوج و سپاه ترک اسباب به زجمع اسباب در سر نه هوای مال و جاسه دارم صاحب نظری توبه می گرگیند</p>
<p>در شاست شکوه و شکایت</p>	
<p>زان بیشتر ارباب نفس می گریند چون ابر همه اهل کرم می گریند بایک گرا اتفاق سے باید کرد از خود گذر اتفاق سے باید کرد</p>	<p>گر مردم محتاج ز غم می گریند وقت است که از دست زمانه اکنون ای نجیب اتفاق سے باید کرد از وهم خودی نفاق خیر و خافل</p>
<p>در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان</p>	
<p>زین دشت تمام شهسواران رفتند ای درو کجا این همه یاران رفتند در خاک ز حسن کار وانی رفعت از پیش نظر بکه جهانی رفعت</p>	<p>صد حیف که جمله دوستان رفتند اکنون من و امانده چه سازم چه کنم صد حیف ز ختم گلستانی رفعت در وید و خلد نگاه مانند غبار</p>
<p>در منع از هر جانی</p>	
<p>در صحبت هر مرد فقیر و درویش ای غزن اسرار الهی اندیش وارست ز تعداد شش و هفت و هشت</p>	<p>ای کرده تلف عمر گرانمایه خویش از عالم غیب آنچه خواست دست مردی که بوحدهت جو الف آگشت</p>

<p>چون واره گرد خویش می با گشت</p>	<p>ای مرکز امکان همه تفصیل تست</p>
<p>در خرابی نفس بسبب تعید بدن</p>	
<p>آتش زده شرار چماق خودیم ای وای که با این همه شتاق خودیم غافل ز مسا و زندگانی کردیم ما آنچه بخود ز مهر با نسی کردیم</p>	<p>بر هم چون گل ز دست او لاق خودیم از ناست هر آنچه در دو باست هم چند آنکه معاشش کامرانی کردیم ای در و کجا ز دست دشمن آید</p>
<p>در تخلق با خلاق الهی و جنان</p>	
<p>آهنگ تر انا م خند ای شنویم ور گوش نیم هم تر ای شنویم ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند بر خیت که اهل بزم برخاسته اند</p>	<p>هر چا زنی و چنگ صد ای شنویم گر چشم کشایم تو در نظری ساز سفری اکابر آراسته اند ای در دو تو هم برای تعظیم اکون</p>
<p>در خوش خلقی و بد خلقی</p>	
<p>موی همه بس بعجز باشد سیرت خیر سے کہ بود باعث ذکر خیرت رسوا شده ولی نه گشتی آگاه بر تست ضرور سترنا موس آله</p>	<p>بر خاسته گز دل شهو و غیرت در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست ای گروه عبادت بر یا جمله تباه باید بنیان کردن طاعت کوشی</p>
<p>در گفتگو بمرتبه ذات و خیال وصول آن از محالات</p>	
<p>یاس آمد از دل آرز و با انگند آتش در میان جستجو با انگند عزمت ای در و پر ز مساک دوست اجرای طریقه ات اگر منظور است</p>	<p>حیرت از چشم گفت گو با انگند چون برق و شرار ناری ساقی تلاش در خاطر ت ارشاد اگر منظور است خود را شب و روز صرف یاران ساری</p>

در بیان امتیاز وجود و عدم	
فرقی نبود میان تاریکی و نور در آئینه علم نمودست ظهور در باد تو ای سحاب گم خوابی شد در پر تو آفتاب گم خوابی شد	آی وز وندید که در دیده کور پس هستی با که از عدم متنازست در بحر تو ای جباب گم خوابی شد اندک ای ذره سعی دیگر کاخند
در آنکه آزادی دامنست و غزلت خیال حنام	
آزاد شدیم و دامن پید کردیم گم گردیدیم و نام پید کردیم هر غنچه بهشت خود گلستان داد هر قطره بحیب خویش طوفان داد	پنجتیم و خیال حنام پید کردیم یعنی ای در و همچو غنقا از حلق هر گوشه فضای صد بیابان داد گر عقده خاطرت کشاید بیمنی
در آنکه علم عباد بقدر طاقتست	
یعنی بشکجه هوا و هوام یارب ز کجا ایم به کجا ایم چه گم شد محکامات و جوبی لاریب آورده شهادت همه ایمان باغیب	عمریت که وابسته به تالیفتم معلوم نشد مرا از منم ناقص امکان که سراسرست معروض غیب هر چیز که پیداست بقصدش پیداست
در بیان تصنیف و تالیف	
هر عقده که مشکلست بکشت ایدازو کاری که پس از تو کار با ایدازو یارب جسدی که کار طاعت آید یارب علمی که جنه تو ام نماید	علمست که هر چه هست بمن ایدازو غیر از تصنیف نیک دیگر نبود یارب جانی که جمله هست ز اید یارب علمی که با تو نزد یک کند
در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد	